

به نام خدا

پی نوشت؛ دوست دارم!

سیسلیا آهرن

زهرا رضوانی ثانی

نشر آدش

اداس

پی نوشت؛ دوستت دارم!

هالی و جری، زوجی جوان که تازه ازدواج کرده بودند، یک بازی بین خودشان داشتند؛ اینکه لیستی از کارهایی که دیگری هیچ وقت نمی توانست انجام بدهد را می نوشتند. این لیست بعد از مدتی باعث می شد پس از هر اتفاقی دوستانشان بتوانند با آنها شوخی بکنند. وقتی سردردهای شدید جری شروع شد، دکترها تشخیص دادند سرطان مغز دارد و هالی به طرز غم باری او را از دست داد. بعد آن روز از هالی چیزی جز ویرانه‌ای باقی نماند. چون همسرش با خود بخشی از هویتش را به کام مرگ برده بود. حالا وقت خواندن لیستی بود که جری برایش به یادگار گذاشته بود. لیست شامل ده نامه در یک بسته بود و باید هر ماه یکی از آنها را می خواند. در هر نامه راهکارهایی به هالی پیشنهاد داده می شد تا بتواند از غم‌ها خلاص شود و به زندگی عادی بازگردد. هر نامه هم با این عبارت تمام می شد: پی نوشت؛ دوستت دارم!

این رمان شامل داستان‌های جذاب و به یادماندنی‌ای می باشد و بهترین دوست هالی و چهار خواهر و برادرش است؛ از کیارا با موهای صورتی اش گرفته که دور دنیا را می گشت تا ریچارد که همیشه درگیر جایی بود. رمان حال و هوایی ایرلندی دارد و یادگار میو بینچی و ماریان کایز است. کتاب «پی نوشت؛ دوستت دارم» داستانی سرشار از خون گرمی، شوخ طبعی، صمیمیت و عشق است و از برکات دوستی، خانواده و خاصیت‌های درونی عشق حقیقی می گوید.

فصل اول

هالی پیراهن آبی پنبه‌ای را جلوی صورتش گرفت و آن بوی همیشگی را حس کرد. غم سنگینی به سینه‌اش وارد شد و شکمش را به هم ریخت. گردن و پشتش سوزن‌سوزن می‌شد و چیزی در گلویش می‌خواست خفه‌اش کند. به‌جز صدای آرام یخچال و ناله‌ی لوله‌ها، خانه کاملاً ساکت و وحشت آن را فرا گرفته بود. زرداب از گلویش بالا آمد و به‌سمت دستشویی دوید، اما پیش از آنکه به توالت برسد، زمین خورد.

جری رفته بود و دیگر قرار نبود برگردد، این یعنی او دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست انگشت‌هایش را لابه‌لای موهای نرمش بکشد، هنگام شام جوکی برایش تعریف کند، وقتی خسته از سر کار برمی‌گشت و دلش آغوشش را می‌خواست، نمی‌توانست برایش اشک بریزد، قرار نبود با او روی یک تخت بخوابد، با عطسه‌هایش از خواب برخیزد، آن‌قدر باهم بخندند تا شکمش درد بگیرد یا با او دعوا کند که امروز نوبت چه کسی است بلند شود و برق‌های اتاق خواب را خاموش کند. از همه‌ی زندگی‌شان تنها مشت‌ی خاطره و تصویری ذهنی از او مانده بود که روزه‌روز مبهم و مبهم‌تر می‌شد.

برنامه‌ی آنها برای آینده خیلی ساده بود، می‌خواستند بقیه‌ی زندگی‌شان را کنار هم بگذرانند. همه‌ی افراد دوروبرشان هم با آن موافق بودند. همه فکر می‌کردند آنها بهترین دوست، عاشق و هم‌مسیری هستند که دست سرنوشت کنار هم قرارشان داده، اما سرنوشت دیوانه‌وار قصدش را تغییر داد و این اتفاق افتاده بود.

پایان داستان آنها خیلی زود فرا رسید و کمی بعد از گله و شکایت جری از میگردن‌هایش، پیشنهاد هالی برای رفتن به دکتر را پذیرفت. چهارشنبه از سر کار برگشته و سر میز ناهار نشسته بودند که دکترها گفتند این دردها برای استرس و خستگی زیاد است و در بدترین حالت، فقط باید عینک بزنند. جری از این بابت زیاد خوشحال نبود، چون عینک زدن ناراحتش می‌کرد. می‌دانست مهم نیست اگر فکر کنند عینک را به‌خاطر ضعف چشم‌هایش زده، درحالی‌که علت اصلی، توموری بود که در مغزش رشد می‌کرد.

هالی سیفون را کشید و از سرمای زمین کاشی‌کاری‌شده به خود لرزید. لرزان روی پایش

ایستاد. همسرش جری فقط سی سال داشت. شاید سالم‌ترین و قوی‌ترین مرد روی زمین نبود، اما آن‌قدر سالم بود که یک زندگی معمولی داشته باشد. حتی زمان‌هایی که اصلاً حالش خوب نبود، بازهم با شجاعت تمام درمورد اینکه چه زندگی سختی را باید طی می‌کرد؛ باید دارو می‌خورد، نباید بیشتر می‌نوشتید، بیشتر سفر می‌رفت و وقتی از هواپیما پایین می‌آمد، باید زانویش را پاک می‌کرد، حرف می‌زد و این لیستش ادامه داشت.

هالی، حتی وقتی او می‌خندید، بازهم می‌توانست پشیمانی را در چشم‌هایش ببیند، پشیمان از کارهایی که هیچ وقتی برایشان نگذاشته بود و کارهایی که در آینده نمی‌توانست برایشان وقت بگذارد. آیا برای روزهایی که صرف زندگی کردن با او شده بود هم ناراحت بود؟ هالی همیشه مطمئن بود جری عاشقش است، اما می‌ترسید نکند زمان زیادی که صرفش کرده را هدررفته بداند.

آن روزها جری دیگر از بزرگ‌تر شدن و افزایش سن نمی‌ترسید، بلکه مشتاقانه در انتظارش بود. آن دو خیلی در مقابل این دنیا جسورانه می‌اندیشیدند و افزایش سن را یک دستاورد یا چالش نمی‌دیدند، بلکه همیشه از آن فرار می‌کردند.

هالی اشک می‌ریخت و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. چشم‌هایش قرمز شده بود و می‌سوخت، اما هیچ‌کدام از اتاق‌های خانه آرامشی به او نمی‌دادند. همه‌ی آنها غرق سکوتی ناخوشایند بودند. هالی چشم‌گرداند تا ببیند دست‌های کدام مبل برای به آغوش کشیدنش باز می‌شود، اما نه تنها چیزی نیافت، بلکه متوجه شد نادیده‌اش هم می‌گرفتند. فکر کرد جری اصلاً از این اوضاع راضی نیست، پس اشک‌هایش را پاک کرد و سعی داشت به خودش بقبولاند جری اصلاً از این وضع راضی نیست.

مانند تمام شب‌های دیگر این هفته، بازهم هالی در ساعات ابتدایی به خواب سبکی فرو رفت. هر روز صبح وقتی بیدار می‌شد، می‌دید روی یکی از مبل‌ها طوری دراز کشیده که اصلاً راحت نیست، امروز روی کاناپه بیدار شده بود. بار دیگر تلفن در صبح به صدا درآمده بود. حتماً بازهم یکی از دوستان یا اعضای خانواده‌اش بودند که از سر نگرانی زنگ می‌زدند. احتمالاً فکر می‌کردند او همیشه می‌خوابد. آنها در تمام طول شب که او مانند زامبی‌ها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، کجا بودند؟ چرا تماس نمی‌گرفتند؟ ولی

به‌راستی او چرا این کارها را می‌کرد؟ دنبال چه بود؟

گیج پاسخ داد: سلام!

صدایش به‌خاطر گریه کردن، بم شده بود. مدت‌ها پیش دست از شجاع نشان دادن خودش به بقیه برداشته بود. بهترین رفیقش رفته بود و کسی نمی‌فهمید آرایش بیشتر، هواخوری یا خریدن کردن هیچ‌کدام نمی‌تواند جای خالی داخل قلبش را پر کند.

- وای عشقم، ببخشید! بیدارت کردم؟

نگرانی در صدای مادرش کاملاً مشخص بود. بازهم همان مکالمه‌ی همیشگی. مادرش هر روز صبح تماس گرفت تا ببیند از شب گذشته جان سالم به در برده یا نه. هر بار از اینکه بیدارش کرده، متأسف می‌شد، ولی بازهم از شنیدن نفس‌هایش زندگی دوباره می‌یافت. خیالش راحت می‌شد دخترش آن‌قدر شجاع بود که از وحشت‌های شبانه جان سالم به در برده است و بازهم همان جواب همیشگی:

- نه، داشتم چرت می‌زدم.

- بابات و دکلین رفته بودن بیرون. منم یاد تو افتادم عزیزم!

چرا صدای تسکین‌بخش و مهربان مادرش اشک به چشم‌هایش می‌آورد؟ می‌توانست صورت، ابروها، پیشانی چین‌خورده‌ی مادرش از شدت نگرانی را تصور کند. اما اینها برایش آرامش‌بخش نبودند. چون یادش می‌آوردند چرا همه نگرانش هستند و چرا همه آن‌طور که باید، نیستند. جری باید حالا اینجا کنارش می‌بود، برایش ادا درمی‌آورد تا حالش را خوب کند و او را بخنداند، نه اینکه حالا مادرش در گوشش آه بکشد. اگر جری آنجا بود، آن‌قدر پاهایش را قلقلک می‌داد تا مجبور شود گوشی را به او بدهد، بعد از آن هرچه دور تخت می‌پرید و برایش شکلک درمی‌آورد، خیلی سخت می‌توانست او را بخنداند.

هالی در تمام مدت مکالمه ساکت بود و فقط «امم» و «هوم» می‌گفت. همه‌ی کلمات را گوش می‌کرد، اما هیچ‌کدام را نمی‌شنید.

- امروز هوا خیلی خوبه عزیزم، میایی بریم بیرون، به هوایی تازه کنیم؟

بازهم هوای تازه را برای همه‌ی مشکلاتش پیشنهاد داده بودند.

- امم، شاید پیام!
- حالا شاید دوباره بهت زنگ زدم یا پیام دادم.
- نه، ممنونم مامان. من حالم خوبه.
- سکوتی شکل گرفت.
- خیلی خب، اگه نظرت عوض شد، بهم بگو! من همیشه وقتم خالیه.
- باشه!
- بازهم سکوت بینشان جریان یافت.
- ممنونم.
- مراقب خودت باش عشقم!
- باشه.
- وقتی جواب مادرش را شنید، مجبور شد تلفن را به دست دیگرش بدهد.
- راستی هالی، داشت یادم می‌رفت. اون پاکت نامه هنوزم اینجا رو میز آشپزخونه‌ست.
- همونی که قبلا درموردش بهت گفته بودم. گفتم شاید بخوای بیایی برش داری. چند هفته‌ای می‌شه اینجاست و ممکنه یه چیز مهم باشه.
- فکر نکنم، شاید یه کارت تسلیت دیگه‌ست.
- نه عشقم، من همچین فکری نمی‌کنم. به آدرس تو فرستاده شده و بالای اسمت هم نوشته که... . یه دقیقه صبر کن بیارمش از روی میز آشپزخونه.
- صدای پایین گذاشتن گوشی، قدم‌هایی که روی زمین کاشی‌کاری‌شده برداشته و از او دور می‌شدند، صدای کشیده شدن صندلی‌ها به عقب، صدای نزدیک شدن قدم‌ها و برداشته شدن دوباره‌ی گوشی را شنید.
- قطع نکردی که؟
- نه، هنوز اینجام.
- بسیار خب، بالای پاکت نامه نوشته «لیست». نمی‌دونم منظورش چیه عشقم. ولی فکر کنم انقدری بی‌ارزه که... .
- گوشی از دست هالی افتاد.

فصل دوم

- جری، چراغ رو خاموش کن.

هالی با دیدن همسرش که می‌خندید، دور اتاق می‌رقصید و به آرامی با انگشت‌های نازکش دکمه‌های پیراهن سفید پنبه‌ای‌اش را باز می‌کرد، ابروی چپش را بالا داد. هالی دوباره بلندبلند خندید.

- چچی؟ چراغ رو خاموش کنم؟ می‌خواهی همه‌ی اینا رو از دست بدی؟

لبخند دندان‌نمای بزرگی زد و به ماهیچه‌هایش استراحتی داد. مرد از خودراضی‌ای نبود، اما هالی فکر می‌کرد تقریباً این‌طور بود. بدن خوب و خوش‌فرمی داشت. پاهایش به‌خاطر ساعت‌ها تمرین در باشگاه عضلانی بود. قد بلندی نداشت، اما برای هالی کافی بود. وقتی جری او را در آغوش می‌گرفت یا برای مراقبت کنارش می‌ایستاد، بدن پنج فوت و پنج‌پنجه‌اش حس خوبی به او می‌داد. سرش را که روی سینه‌ی جری می‌گذاشت، چانه‌اش را روی سرش و نفس‌هایش که موهایش را آرام به رقص درمی‌آورد، حس می‌کرد.

جری همیشه کاری می‌کرد هالی خنده‌اش بگیرد. وقتی خسته و عصبانی از سر کارش برمی‌گشت، همیشه با حوصله پای درد دلش می‌نشست. خیلی کم پیش می‌آمد دعوا کنند. هر بار هم که دعوا می‌کردند، آن‌قدر موضوع بی‌اهمیت بود که خودشان هم می‌خندیدند. موضوعاتی مثل چه کسی لامپ ایوان را روشن گذاشته یا چه کسی یادش رفته ساعت را برای بیدار شدن کوک کند.

بالاخره جری روی تخت، کنار او شیرجه زد. پاهای سرد و یخ‌بسته‌اش را به پاهای گرم او پیچید تا کمی گرم‌تر شود.

- جری، پاهات مثل یخه تیکه یخه!

وقتی جری این‌طور عمل می‌کرد، یعنی نمی‌خواست حتی یک اینچ حرکت کند. هالی

دوباره گفت: جری!

ادایش را درآورد و گفت: هالی!

- چیزی یادت نرفته؟

خندید و گفت: نه، من که چیزی یادم نیامد.

- چراغا؟

خواب‌آلود گفت: آه، آره، چراغا.

و خمیازه‌ای بلند و تصنعی کشید.

- جری!

- تا جایی که یادمه دیشب من اونی بودم که از تخت رفت بیرون و این کار رو کرد.

- آره، ولی همین یه ثانیه‌ی پیش تو بغل دست کلید بودی!

- آره، ولی فقط همین یه ثانیه‌ی پیش.

هالی آهی کشید. متفر بود وقتی روی تخت گرم و نرمش خوابیده، روی زمین سرد قدم بگذارد یا در راه برگشت در تاریکی به دنبال تخت قدم بردارد. صدایی توگلوئی از سر غرولند درآورد.

- من که همه‌اش نمی‌تونم این کار رو بکنم. شاید یه روز من توی این خونه نباشم،

اون موقع می‌خواهی چی کار کنی؟

پوفی کشید و تلاش کرد به بهترین حالت پاهای جری را کنار بزند.

- به شوهر جدیدم می‌گم این کار رو بکنه.

- آها.

- یا شایدم به خودم یادآوری می‌کردم همیشه قبل از خواب، این کار رو بکنم.

جری نفس پرسروصدایی کشید و گفت: خب، باز دومی احتمالش بیشتره اتفاق بیفته،

چون من قبل رفتن برات یه یادداشت روی کلید برق می‌ذارم که روش نوشته قبل رفتن

به تخت، چراغ رو خاموش کن!

- چقدر تو آینده‌نگری، ولی من ترجیح می‌دم تو پولاتو برام بذاری.

- یه یادداشت هم روی بخش مرکزی سیستم گرمایشی.

- هاها.

- یکی هم روی کارتون شیر.

- جری، تو خیلی مرد بانمکی هستی.

- و یه سری یادداشت روی همه‌ی پنجره‌ها. اینطوری دیگه همه‌شون رو باز نمی‌کنی

و صبحا فقط زنگ ساعت رو قطع می‌کنی.

- هی، حالا که فکر می‌کنی من بدون تو ناقصم، چرا یه لیست از کارایی که اون موقع باید انجام بدم، برای من نمی‌نویسی؟

خندید و گفت: فکر بدی هم نیست، ها.

- خب باشه، من اون چراغ لعنتی رو خاموش می‌کنم.

هالی با بی میلی از تخت بیرون آمد. از پا گذاشتن روی زمین سرد شوکه شد. چراغ را خاموش کرد و با دست‌های باز در تاریکی به دنبال تخت گشت.

جری در اتاق تاریک فریاد زد: سلام! هالی، گم شدی؟ کسی اون بیرونه؟

- آره، من... .

هنوز حرفش تمام نشده بود که پایش به پایه‌ی تخت خورد و دادش درآمد.

- وای، وای، گندش بززن!

جری یواشکی زیر ملحفه می‌خندید و صدای خرخرش شنیده می‌شد.

- شماره‌ی دو، حواست به پایه‌ی تخت باشه!

- اه، ساکت باش جری، انقدر مزه نریز!

این را گفت و پای آسیب‌دیده‌اش را با دستش ماساژ داد.

- می‌خوای بوس کنم، خوب بشه؟

هالی با ناراحتی جواب داد: نمی‌خواد. اگه بتونم پاهامو بذارم اینجا، گرم می‌شن.

- وای خدا! چقدر یخه پاهات!

هالی می‌خندید.

و این‌گونه داستان «لیست» شکل گرفت. آن دو، این ایده‌ی خنده‌دار و شاید مسخره را خیلی زود به نزدیک‌ترین دوستانشان، شارون و جان مک کارتی گفتند. جان همان پسری بود که در راهروی مدرسه جلوی هالی را گرفته و این جمله‌ی معروف را با صدای بلند به او گفت: هی، دوستم می‌خواد بدونه باهات میایی بیرون یا نه.